

پرنسس غمگین

مدتها بود که پدر خانواده علی مراد اینطور داد و فریاد راه نیانداخته بود: ای پسر پررو و نمک شناس خجالت نمی‌کشی؟ به چشمای من نگاه می‌کنی و میگی من زن می‌خوام، شرم و حیای تو کجا رفته؟ نون حلال به تو دادم که آدم بشی، کدام از خدا بی‌خبری به تو لقمه حروم داده که اینجور رو حرف پدرت حرف بزنی؟ شاهرخ، دومین پسر خانواده بعد از بهروز برادر بزرگترش بود با صدای بلند و خشمگین گفت: بابا از بچگی منو فرستادی سر کار ساختمون سازی، هرچی پول درآوردم، گفתי بده به من، گفتم چشم، گفتی ۷ کلاس درس بیشتر نخون بدردت نمیخوره، گفتم چشم، گفتی برو اونجا بیا اینجا، بشین پاشو، گفتم به روی چشم، خب منم دل دارم ۲۷ سالمه خب سربازی رفتم اجتماع رو دیدم بد و خوب می‌فهمم چیه، گناه نکردم که زن می‌خوام. پدرش علی مراد فریاد کشید: آخه تو بد و خوب می‌فهمی چیه، بی‌حیا پسر، وظیفه داشتی که به خانوادت کمک کنی مگه خواهرات جهیزیه لازم نداشتند از پسر کرم علی درس بگیر کجا تو روی پدرش ایستاد؟! برادرت دو سال نشده که زنت دادم یه بار به من نگفت زن می‌خوام، مگه پدر و مادرت مردن که سرخود شدی!! شاهرخ که حسابی داغ کرده بود گفت: مخالف شرع خدا و پیغمبر که حرف نمی‌زنم، پدر من کلاغ آسمون هم برای خودش جفت پیدا می‌کنه. پدرش بیکیاره از کوره در رفت و عصایش را به نشانه تهدید به طرف پسرش در حالیکه تکان می‌داد گفت: مگه تو هم مثل کلاغ حیوونی بچه؟! پس همینه دیگه، تو پسر من نیستی و حق نداری پاتو به خونم بزاری، پا شو گورت رو گم کن ازینجا برو پسره بی شرم و حیا. خواهر و مادر شاهرخ از ترس پدر خانواده، فقط نظاره گر این مجادله بودند و طبق رسوم قبلی نمی‌توانستند حرفی بالای حرف پدر بزنند یا اظهار نظری در این باره داشته باشند. شاهرخ لباسش را پوشید و از خانه بیرون آمد و یک راست به سمت ساختمان در حال احوالاتی که در آن به کار بنایی مشغول بود رفت و در اتاق گرم کارگران ساده چند شب را گذراند تا که خواهرش نرگس به دنبالش آمد و او را با خود به خانه خود برد: ببین داداش، منوچهر شیفت شب در کارخونه می‌مونه تو هم یه مدت دیگه خونه نرو تا پدر آروم بشه، اخلاقتش که می‌دونی چه جوریه سر به سرش نذار، پیش من که خواهر بزرگت هستم از اول می‌گفتمی که قصد ازدواج داری، منم زبون پدر رو بلدم آروم آروم یه جوری حالیش می‌کردم. شاهرخ آه کشید و گفت: نه حرف سر اینه که بابا فقط بلده دستور بده اینکه زندگی نشد، مگه چی ازش خواستم خودم یه مقدار پول جمع کردم وام ازدواج هم که میدن، آگه قبول کرد که کرد و الا خودم با تو و مادر یا تنهایی میرم خواستگاری حالا ببین کی گفتم بهت، این خط اینم نشون آگه مرغ بابا یه پا داره من از اون کله شق‌ترم. نرگس گفت: ببین داداشی آگه پدر رضایت نده من و مادر هم نمی‌تونیم برای خواستگاری پا پیش بزاریم کاری نکن آبروی خانواده جلوی فامیل بره تو یه مدت صبر کن خدا خودش همه چی رو درست می‌کنه. شاهرخ نگاه نومیدانه‌ای به خواهرش کرد: محمد آقا گچکار این دختر رو به من معرفی کرده می‌گه آفتاب روی سارا رو ندیده، از خونه بیرون نمیره، اصلاً زن زندگی راستش باید اینجوری باشه دیگه، بمن گفت که شاهرخ آگه نجیبی خواستگار پاش نشست می‌پرنش و از دستت میره اینجور دختر کم پیدا میشه خب نرگس، اوستا محمد خدا خیرش بده حسابی ازم پیش پدر و مادر دختر تعریف کرده که جوون سر به راه و خانواده دوست و کاری هست اونا هم قبول کردند که برم خواستگاری دخترشون. نرگس خنده کنان و با کنجکاوای فراوان گفت: آفرین به تو داداش، پس زیادم خجالتی نبودی و ما خبر نداشتیم!! گفتمی اسم دختره چیه و چند سال داره؟ خونشون کجای شهره چند کلاس سواد داره؟ اصلاً خوشگل هست یا نه؟ شاهرخ که از خجالت سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت: راستش هنوز ندیدمش خونشون در روستاهای اطراف شهره اما وضع مالی درست و حسابی دارند پدرش نمایشگاه اتومبیل داره و زمین و ملک زیادی هم دارند از قرار معلوم دستشون به دهنشون می‌رسه همه که مثل ما نیستند، بابا برای من چکار کرده که اینقدر طلبکاره آخه! نرگس گفت: خب بیچاره داره الانم که بازنشسته شده کار می‌کنه، زندگی ما هم اینجوریه دیگه خدا رو شکر داداش که یه سقف بالا سر خانواده درست کرده، برای جهیزیه منم کم نداشت خب الان بعد از ازدواج داداش بهروزم دستش خالی شده تو هم عجله نکن بذار سر فرصت. شاهرخ با بی‌حوصلگی گفت: تو هم که همش طرف بابا رو می‌گیری بهت میگم خواستگار داره سارا خانوم. سپس نگاهی به زمین انداخت و گفت: نمی‌دونم آگه تو و مادر پا جلو نذارید خودم میرم خواستگاری. نرگس با دقت و دلسوزی به حرفای شاهرخ گوش میداد و اندکی بعد گفت: تنها بری خواستگاری، آخه این دیگه نمیشه، مردم پیش خودشون چی فکر می‌کنند، میگن داماد بی‌کس و کاره. شاهرخ با لحن شماتت آمیزی گفت: بی‌کس و کار یعنی چی اونا نمی‌گن اما تو که خواهر من هستی الان به من گفتمی. نرگس هم خیلی جدی گفت: تو هم مثل پدر حرفت شده یک کلام صبر کن یه چند ماهی بگذره بعدش همه با هم میریم عروس ببینی، کار که با عجله به سرانجام نمیرسه، صبر کن تا روزش، ما هم آماده بشیم. چند هفته‌ای گذشت تا اینکه سر ساختمان اوستا محمد گچکار ازش پرسید: خب پهلون، جوابت چیه، رفتی خانواده رو خبر کردی شاهرخ خان؟! شاهرخ نومیدانه گفت: والا، اوستا چی بگم، بابام مخالفت می‌کنه، منم از خونه چند وقته زدم بیرون، کسی پا جلو نمیذاره. اوستا محمد خندید و گفت: خودت تنها برو، چه بهتر، راستش آگه خانواده عروس بدون که برای خوشبخت کردن دختر دسته گلشون، از خانوادت گذشتی دیگه بهت ایمان میارن.. اونا فهمیده هستند می‌دونن عشق با آدم چیکار می‌کنه اصلاً مرد همینه، عاشقی یعنی همین معطل نکن شنیدم پسر عموی دختره هم به جمع خواستگارش اضافه شده همین امروز و فردا خبر ازدواجش میاد آگه عجله نکنی. شاهرخ با چشمانی نگران پرسید: شما چی صلاح میدونید میشه با شما و خانم محترمتون سه

نفری بریم خواستگاری. او هم گفت: والا حرفی نیست اما آگه من با تو بیام خواستگاری اونا دیگه میفهمن که دارم برای تو که پسر خوبیم هستی تلاش می‌کنم، ممکنه از ما دلگیر بشن راستش ما یه نسبت دور فامیلی با اونا هم داریم خودت میدونی دیگه روستا کوچیکه و مردم زود برای آدم حرف در میارن، آدمی همینه دیگه، همه جا جار میزنن که اوستا محمد نداشت پسرای فامیل داماد بشن، مسئله ملک و املاک و جهیزیه درست و حسابی و خود دختر هم هست.. خلاصه یه لقمه چرب و نرم برات تو عالم رفاقت دست و پا کردم، باقی ماجرا دست خودته، این وسط میمونه همت و غیرت و زرنگی خودت، یادت باشه که همیشه در زندگی یک مرد، این زنه که مردش رو به همه جا میرسونه. تو از همه خواستگارش سرتو و بهتری شاهرخ خان، خودت میدونی، دو دوتا چهارتا کن و یا علی بگو برو جلو. شاهرخ که جوان ساده دلی بود دلش می‌خواست بره جلو و بر دستان اوستا محمد گچکار بوسه بزنه اما روی همین کارم نداشت و خجالت می‌کشید، پس گفت: هرچی شما بفرمایید. اوستا محمد با لحن پدرانیه ای گفت: نمیدونم چقدر پول داری اما برو یه دست کت و شلوار شیک و یه جعبه هم شیرینی بخر برو خونشون تا دیر نشده، منم سفارش تو رو کردم. برو به امان خدا و کارها رو بسپار به خود خدا، مطمئن باش خانواده‌ت هم وقتی دیدن که تو مرد عملی بهت افتخار می‌کنن و عروس با اصل و نسب رو که ببینن پشتت در میان.. بیخود که مو تو این دنیا سفید نکردم. سه روز بعد شاهرخ در حالی که کت و شلوار کرم رنگ شیک خرید به همراه یک حلقه طلا و شیرینی و دسته گل، راهی روستای عروس شد، وقتی طبق نشانی به خانه آنها رسید زنگ درب را فشار داد. خانه‌ای دو طبقه که نسبت به سایر خانه‌های پیرامون، نوساز و شیک‌تر بود و جلوی درب منزل هم یک دستگاه خودروی کره‌ای مدل بالا پارک شده بود. شاهرخ پیش خودش گفت که این خانواده آدم حسابی هستند خدا انشاالله به دل ساده من نگاه کنه و بتونم دامادشون بشم و برای خودم کسی شده پیش بابام و اهل فامیل سرمو بالا نگه دارم. او در همین عوالم بود که درب منزل باز شد و مادر عروس او را به داخل منزل دعوت کرد از قرار اوستا محمد خواستگاری شاهرخ رو با آنان در میان گذاشته بود و از قبل شرایط داماد را برای خانواده عروس به خوبی تشریح کرده بود. شاهرخ وارد اتاق نشیمن شد از وسایل خونه پیدا بود که وضع مالی خوبی دارنند. او جعبه شیرینی را روی میز گذاشت و دسته گلش را نیز روی آن قرار داد در همین حین پدر خانواده، پرویز اسکندری وارد شد و به گرمی دست شاهرخ رو فشرد: به به شاهرخ خان مرد نیک روزگار چطور می‌پسرم. شاهرخ با او سلام و احوالپرسی کرد و از اینکه میدید با او محترمانه برخورد می‌شود احساس غرور کرد و اندیشید که: نکنه فکر کردن من تحصیلات عالی دارم، چقدر صمیمی هستند. آقای اسکندری سر صحبت را باز کرد و از شرایط بازار و وضع جامعه و آب و هوا گفت شاهرخ مجنون صحبت‌های او شده بود. از اینکه پدر زن آدمی دارای چنین ویژگی‌های اخلاقی باشد حتماً خداوند نظر لطف خودش رو نسبت به شاهرخ روا داشته بود. شاهرخ با شرم و حیای بسیار به سخن در آمد که: ببخشید حتماً اوستا محمد شرایط زندگی منو براتون گفتند..! اسکندری هم پاسخ داد: بله ما به وضعیت مالی طرف نگاه نمی‌کنیم بلکه به جریزه و غیرت و مردانگی و مرام مرد نظر داریم، مرد آگه دارای غیرت باشه به همه جا میرسه، خود من وقتی به خواستگاری مادر بچه هام رفتم آه در بساط نداشتم اما خب مرد زندگی بودم و با کار و زحمت فراوان به همه جا رسیدم، الانه صاحب خونه و نمایشگاه ماشین و زمین کشاورزی و باغ و ویلا شدم خدا هم به من ۴ تا دختر داد که اتفاقاً همین بزرگه از همشون برام عزیزتره، چشم نامحرم به روی ماهش نخورده از گل بهش کمتر نگفتم نور چشم منه. شاهرخ با همان متانت گفت: زنده باشند انشا... آگه میشه منو به غلامی خودتون قبول بفرمایید حتماً با راهنمایی های شما در زندگی مشترک موفق خواهم شد. اسکندری هم لیخند زنان دستی به شانه شاهرخ گذاشت و با لحن ملایم‌تر از پیش گفت: پسرم آگه سارا جان دخترم در زندگی شاد بشه منم احساس خوشبختی می‌کنم. سپس شاهرخ با تمام شهامتی که در خود سراغ داشت پرسید: دختر خانوم محترم تشریف نمیارن. ناگهان اسکندری چینی به پیشانی داد و آثار عصبانیت در چهره‌اش نمایان شد: این دختر و این خونه صاحب داره آگه من قبول کنم دخترم حرفی نداره و هیچ وقت روی حرفم، حرفی زده می‌دونه که صلاحش رو می‌خوام. شاهرخ با دستپاچگی گفت: منظور بدی نداشتم فقط خواستم یه نظر ایشون رو ببینم. اسکندری از جای خود بلند شد و گفت: مگر شهر هرته هر کس بیاد داخل خونه به بهانه خواستگاری با دختر چشم و گوش بسته من خلوت کنه، که چی بشه، اینجا روستاست دختر میفته سر زبون مردم که پدرش غیرت نداشت و هر جوونی رفت نشست کنار دخترش، دیگه چه جوری میتونم سرمو بین اهل فامیل و مردم کوچه و همسایه بلند کنم، برامون حرف در میارن شما که مردم اینجا رو نمی‌شناسی. شاهرخ بلافاصله معذرت خواهی کرد و آقای اسکندری هم به او قول داد که بعد از چند روز خبر قبول خواستگاری شاهرخ رو به اوستا محمد خواهد داد شاهرخ هم حلقه را آنجا گذاشت و راهی خانه خواهرش شد تا او را در جریان خواستگاری بگذارد. نرگس وقتی به همه سخنان برادر خود گوش داد به او گفت: یعنی چی که دختر رو نشونت ندادند. شاهرخ: اتفاقاً به نظرم کار بسیار خوبی کردند مطمئن شدم دختر دارای خانواده خوبیه و سر به راهه و با دختران امروزی که چشم و گوش اونا بازه که چه عرض کنم بسیار خودخواه و خود رای هستند فرق داره من همین دختر رو می‌خوام. نرگس دوباره ادامه داد: ببین داداش دختر رو می‌بینن تنها یه چند دقیقه صحبت می‌کنند تا شناخت خوبی ازش داشته باشند مگه اینطور نیست؟ شاهرخ هم در جواب خواهرش پرسید: مگه خودت شناختی از منو چهره داشتی که زنش شدی می‌دونم که پدرمون قبول کرد تا زنش بشی. نرگس که می‌کوشید برادرش را قانع کند تا بار دیگر لااقل با کل اعضای خانواده برن خواستگاری دختر، نشد که نشد و هر لحظه بر شدت عصبانیت شاهرخ افزوده میشد: بابا اومدیم هرگز موافقت نکردم، من باید با موی سفید بعد چندین سال برم

خواستگاری دختر مردم!! اصلاً خانواده اسکندری از شما هائیکه خانواده من هستید، خیلی فهمیده تر و بهترند، لازم نکرده دخالت کنید، خودم آستین بالا میزنم و میرم دخترشون رو میگیرم. آنشب شاهرخ در برابر چشمان شگفت زده خواهرش با حرارت حرف میزد و در نهایت نرگس به او گفت: از من ناراحت نشو داداش، خیر و صلاح تو رو می‌خوام، بذار تا دختر رو بوش کنیم ببینیم دهنش بو نمیده یا دستی به سرش می‌کشیم بدونیم که موهاش نریخته باشه، سعی می‌کنیم قد و بالاشو نظر بندازیم که بیماری، چیزی، نداشته باشه آخه همینطوری نمیرن در خونه مردم که چی، من دخترتون رو میخوام. شاهرخ با خشم بسیار از منزل خواهرش بیرون رفت. بعد از چند روز خیر موافقت خانواده اسکندری را به شاهرخ دادند او هرگز در طول زندگی انقدر شادمان نبود روی پا بند نمی‌شد تا اینکه روزی را جهت مراسم عقد از سوی خانواده عروس تعیین کردند شاهرخ نیز به اتفاق اوستا محمد و همسرش و با لجبازی ذاتی که داشت برای اینکه ثابت کنه تا چه اندازه استقلال فکری دارد با پول‌هایی که طی سالیان کار و تلاش، صرفه جویی کرده بود که البته پنهان از چشم پدرش هم کنار گذاشته بود، با کمی مساعدت مالی از طرف خانواده اسکندری جهت اجرای مراسم عازم روستای عروس خانم شد. با آغاز مراسم عروس پوشیده شده در جامه‌ای سپید و زیبا بروی بالشتی سپید در کنار داماد نشست تا عاقد خطبه عقد را برایشان جاری کند: آقای داماد جناب... آیا وکیلیم تا... بلافاصله شاهرخ با گفتن بله، صدای تحسین و شادباش حضار را برانگیخت سپس نوبت عروس شد که عاقد پرسید: عروس خانم سارا اسکندری فرزند پرویز آیا وکیلیم تا داماد را به عقد دائم شما در آورم. سکوت بر جلسه حکمفرما شد و عروس پاسخی نداد.. دوباره عاقد تکرار کرد که ناگهان صدایی از پشت سر عروس بله را به آرمی گفت و فوراً صدای همهمه و کف زدن و دایره زدن بلند شد برای شاهرخ کمی غیرمعمول بود گویی عروس فقط سکوت کرده بود پیش خود گفت نکند راضی به ازواج با من نیست و کسی دیگر را... بالاخره مادر عروس در دهان داماد عروس رو به کناری زد و چهره او هویدا شد شاهرخ مدتی زیر چشمی به سیمای سارا نگریست از آنچه می‌دید عرق سردی به پیشانی او نشست به نظر شاهرخ کمی چهره غیر معمول با سایر دختران داشت. انگار چشمانش کوچکتر و ریزتر از سایرین بود و گونه‌هایش بسیار برجسته‌تر بودند، قدش کوتاهتر به نظر می‌رسید حتی هنگامی که کنار شاهرخ به روی بالشتی سفید نشسته بود. تازه داماد با خود اندیشید که شاید آرایش و گریم صورت او موجب این تصور در من شده است. چند روزی از مراسم عقد گذشت و هنوز شاهرخ موفق به دیدار نو عروس نشده بود و هر بار از طرف خانواده عروس این دیدار به صورتی به تعویق می‌افتاد. کم کم شاهرخ نگران و از رفتار خانواده اسکندری عصبانی شد از اوستا محمد پرسید چرا اجازه نمیدن تا سارا رو ببینم، مگه ما به عقد هم در نیومدیم. اوستا محمد در جواب، او را به صبوری دعوت میکرد و با خنده می‌گفت: یادم رفت تا بهت بگم که طبق رسومات محلی دختر نباید تا ۴۰ روز خانه پدری رو ترک کنه و اصلاً دست داماد نباید به عروس بخوره رسم روستاست دیگه شاهرخ خان باید به آداب و رسوم و سنت‌ها احترام گذاشت به خصوص سنت‌های اهالی روستای ما که بسیار غیرتی هم هستند. شاهرخ شانه‌هایش را بالا انداخت: والا چی بگم این دیگه چه جورشه آخه به عکسی هم ازش ندارم. استاد محمد رشته حرف را برگرداند: فردا هم به سلامتی کار این ساختمان تموم میشه و من میرم شهرهای دور، سر به کار دیگه، قرار داد بستم نگران چیزی نباش خدا خیلی دوست داشت تا دختر ارشد اسکندری همسرت بشه مطمئن باش پرویز برات کم نمی‌ذاره حسابی پول و مایه داره به زودی صاحب همه چیزت می‌کنه من پرویزو خوب می‌شناسم از بچگی باهاش بودم خونه بهت میده ماشین میده فقط صبوری کن. چند هفته ای سپری شد تا اینکه شاهرخ یک واحد اجاره کرد و خانواده اسکندری جهیزیه سارا را که بسیار هم مفصل بود در آن چیدن تا بالاخره شب وصل دست داد. بیشتر از ۴۰ روز گذشت، عروس را با دود اسپند و دف و دایره زنان به خانه داماد آوردند و بعد از کلی سفارش به شاهرخ آن دو را تنها گذاشتند و رفتند. شاهرخ دستان سارا را در دست گرفت و با خود به سمت میل آورد حرکتی از او مشاهده نکرد خودش چادر نو عروسش را به کناری زند و از آنچه می‌دید یکه خورد. سارا چهره‌ای ویژه داشت از قرار او مبتلا به سندروم دان بود داماد آب دهانش را قورت داد فکر کرد تا چه باید بکند؟! چند دقیقه ای به چشمان سارا نگریست. او داشت به نقطه ای نامعلوم در حالیکه بمانند کودکان لبخندی به چهره داشت نگاه میکرد. شاهرخ چندین مرتبه او را بنام صدا زد: سارا جان، سارا خانم، خانمی.. حواست بمن هست؟! سارا به آرمی صورتش را بدون آنکه تغییری در چهره‌اش پیدا شود با همان وضعیت پیشین به داماد نگریست. شاهرخ آهی کشید و دستان کوچک و نحیف او را کمی فشار داد: خب گرسنه هستی؟ شیرینی کیکی چیزی می‌خوای برات بیارم. سارا به حرف آمد: آره شیرینی می‌خوام، شیرینی می‌خوام من شیرینی می‌خوام. مشخص شد که همسرش با زنان دیگر بسیار فرق دارد او دست‌های سارا را رها کرد و سرش را میان دو دست خود گرفت آن شب را هرگز پیش از این تجربه نکرده بود چه نمی‌دانست با سارا چه باید بکند. مادر سارا برایشان ناهار و شام می‌آورد و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است شاهرخ به مادر او گفت سارا از پله‌ای افتاده یا اینکه در گذشته دچار بیماری چیزی شده چشاش آخه... عصمت خانم، مادر زنش به تندى و با لحن اعتراض آمیزی گفت: وا یعنی چه؟ این حرفا چیه شاهرخ خان؟ تو روی مادر می‌زنی که دخترت عیب داره!! از شما بعیده.. دختر، مثل دسته گل با کلی جهیزیه دادیم به شما اینه جواب خوبی؟ خدا رو خوش نماید. تازه عروسه خب، هنوز به غریبه‌ها عادت نکرده، البته ببخشید، سارا چون مدتی نیست با شما آشنا شده اینه ساکت مونده.. بسلامتی چند روزی بگذره همه چی طبق روال معمول میشه، دخترم ناز پرورده باباش بوده زیاد بلد نیست با مردم بجوشه.. شما فرصت بدی بهم عادت میکنید. شاهرخ مستاصل و درمانده از آنچه بر سر او آورده بودند، خجالت زده و پشیمان روی رفتن به خانه

پدری را نداشت تا اینکه خواهرش نرگس را در جریان تمام اتفاقات گذاشت: آخه داداشم تو که مردم رو نمی‌شناسی چه گرگی شدن رفتی تک و تنها و غریب در محله نآشنا از خانواده‌ای که هیچ تحقیقی هم نکردی، نپرسیده، نشناخته و چشم گوش بسته زن گرفتی، اینم شد نتیجه‌اش.. آخه دوست و رفیق که خانواده آدم نمی‌شن تا دختر برات پیدا کنن حالا چه خاکی به سرمون بریزیم با چه رویی به شوهرم بگم، پدر مادرمون چی؟! ای داد و بیداد، آخه داداش چی به روز خودت آوردی؟ ببین مردم بی‌انصاف چه جوری با احساسات بازی کردن.. بگو مهریه چی نوشتن برات. شاهرخ با چشمان اشک آلود گفت: ببین نرگس سارا دختر خوبیه اذیت آزاری نداره شاید بشه درمانی چیزی کرد تا کمی رو به راتر بشه. نرگس به تندگی گفت: آخه الاغ اگه خوب شدنی بود بابا و ننه اش با کلی پول و ثروتی که میگی دارن، خوبش میکردند. یالا پاشو بریم پیش وکیل وقت تلف نکن مبادا اهل فامیل و دوست و دشمن بفهمن چی به سرمون آوردن. این چه بلایی بود به جونمون انداختند. اگه بابا بدونه چی شده طفلک سخته رو می‌زنه من می‌شناسمش میفته رو دستمون مادرم خودشو می‌کشه. ای داد اگه خاله‌ها بفهمن مخصوصاً اون خاله ناجوری که ما داریم رقیه رو می‌گم. از کارای تو من نمی‌دونم سرمو بکوبم به این زمین، یالا بلند شو دست سارا رو بگیر بریم پیش به وکیل ببینم چی میشه کرد. در دفتر وکالت ابراهیم احمدی سارا و نرگس کنار هم نشستند بودند که پرسید: خب عروس خانم، حال شما خوبه دخترم؟ وکیل با دقت به چهره و طرز رفتار عروس نگاه کرد و از آنجائیکه وکیل زبردستی بود رو به شاهرخ کرد: خب جناب، همه چیز مشخصه قانون باید اجرا بشه اما راستش تا به حال همه رقم پرونده داشتیم ولی این شکلی ندیده بودم. نرگس طاقت نیاورد و وسط حرف وکیل پرید: آقای وکیل، با آبرو و زندگی ما بازی کردند شما رو به خدا کاری انجام بدید. احمدی در حالی که منتی را برایشان می‌نوشت گفت: البته خانواده هم تقصیر دارند اگه ایشون رو حمایت و پشتیبانی می‌کردید و به نیازها و خواهش‌های یک جوان احترام می‌ذاشتید این اتفاق نمی‌افتاد براتون به شکایت نامه تنظیم کردم و اینم صورت قرارداد بین ما و دستمزد منم طبق تعرفه دولتی زیرش نوشته شده و با توجه به اینکه شاکی فردی زحمتکش و رنج کشیده است خب اقساطی از شما اجرت کارم رو میگیرم، اینجا نرخیه که قانون تعیین کرده این پایین برگه نوشته شده، مطالعه بفرمایید و امضا کنید، اوراق که تنظیم شد بدید به منشی مطمئن باشید طلاق حتماً انجام می‌شه اما چون از زمان خطبه عقد مدتی گذشته مسلماً خانواده عروس خانم هم علاوه بر اینکه بسیار زرنگ تشریف دارند بیچاره نخواهند نشست. نرگس با نگرانی پرسید: ممکنه اونا از ما هم شکایت کنند...؟! احمدی در جوابش گفت: در زمان اختلاف بین شرکا یا خانواده‌ها هر چیزی ممکنه اتفاق بیفته امیدتون به خدا باشه اما تمام سعی و تلاشم را خواهم کرد درصد موفقیت خیلی زیاده نرگس دوباره پرسید: مسئله مهریه چی میشه؟ احمدی هم با خونسردی و دقت گفت: انشالله تا روز دادگاه و اعلام رای اولیه باید گوش به زنگ باشیم که اونم راهی داره تا نپردازیم. فقط سعی کنید خانواده عروس تا دریافت ابلاغیه بویی از ماجرا نبرند و باهاشون خوش رفتاری کنید. از قرار چند روز بعد خانواده سارا متوجه شکایت شاهرخ شدند و پرویز به همراه همسرش به خانه او آمدند: عجب پسری از آب در اومدی زدی دختر منو از پله انداختی ضربه زدی به سرش به این روز انداختیش حالا طلبکارم شدی؟ من ساده دل رو بگو آپارتمان تهیه کردم و می‌خواستم تا سند به نامتون بزنم که خوشبخت بشید، البته تو این اوضاع مملکت، کسی این کارو نمی‌کنه و به نام دخترم باید بزنم اما خب تو هم جای پسر من شدی دیگه صلاح دیدم تا سه دانگشم به نام تو بشه. شاهرخ که از سخنان و رفتار پدر خامش متعجب شده بود گفت: آقای اسکندری خدا شاهده دست روی سارا بلند نکردم، ایشون از پله‌ها یا چیزی پایین نیفتادن؛ اما چرا شما به من نگفتید ایشون مبتلا به نوعی بیماری خاص هستند؟! آیا این درسته که شما... اسکندری حرف شاهرخ رو قطع کرد: ببین مشکل در زندگی، همیشه بوده و هست.. من مرد عمل هستم و خیلی پول دارم، پای دخترم کلی خواستگار نشسته بود حالا بعد طلاق شما چی به اهل محل و فامیل و دوست آشنا بگم؟ دست منو بستی با کارات پسر جان، شما به مدتی صبر کن تا خودم دکترا خوب سراغ دارم سارا جان رو بیرم برای دوا درمون. شاهرخ که می‌دونست زبانی حریف خانواده سارا نمی‌شود گفت: اجازه بدید بهمراه خواهرم با وکیل مشورت کنم... که ناگهان پرویز از کوره در رفت: آخه پسر جوعلق برای من وکیل گرفتی، لب تر کنم کل هیکل خودت و خانوادت با فامیلت رو یکجا با هم میخرم.. زن گرفتی چشمت کور سرتو می‌اندازی پایین ازش نگهداری می‌کنی خودت هم از فردا میای سر نمایشگاه پیشم و ایمپستی حقوق خوبی هم از صدقه سر سارا جان بهت میدم اگه پا کج بذاری دودمانت رو بر باد میدم، حالا تا فردا فرصت داری بری شکایت تو پس بگیری و بعدش مثل بچه آدم سرتو می‌اندازی پایین میای نمایشگاه ور دست خودم میشینی گبه همه جا می‌رسونمت. شاهرخ بالاخره ضمن تحقیقات بازپرس پرونده، سارا را با خود به دکتري معتمد و مورد وثوق دادگاه برد تا تاییدیه بیماری همسرش را دریافت کند و از پرداخت مهریه معاف شود اما دکتر محمودی در جلسه ای که به این منظور با آنان داشت از سارا پرسید: دخترم فرق بین گوسفند با کلاغ چیه؟ میتونی به من بگی؟ سارا هم خنده کنان گفت: گوسفند خوبه کلاغ بده. دکتر با خودکار به روی کاغذ خطوطی کشید و بعد از مدتی نامه ای سر بسته و مهر و موم شده به دست شاهرخ سپرد تا برای بازپرس پرونده ببرد. شاهرخ نیز که مطمئن بود همه چیز به خوبی و به نفع او تمام خواهد شد در روز دادرسی متوجه شد که روانپزشک دختر را سالم و طبیعی فقط هیجان زده تشخیص داده است گویی دنیا بر سر شاهرخ خراب شد. در جریان دادرسی، چندین بار سارا را خواست تا به خانواده‌اش تحویل دهد اما آنان هر دفعه سر باز زدند و گفتند: دختر با لباس سفید اومده بخونه بخت و با کفن سفید هم تحویلش می‌گیریم، ما به این قرتی بازی‌ها و شهری بازی‌ها کاری نداریم، سارا زنت شده باید ازش نگهداری کنی. به همین دلیل شاهرخ مجبور

بود او را تا پایان دادرسی نزد خود نگه دارد درباره بچه‌دار شدن سارا، خواهرش نرگس بسیار هشدار داده بود که همچنان دوشیزه بماند. سارا هم رفته رفته کج خلق‌تر می‌شد و بهانه می‌گرفت گاهی غذا نمی‌خورد. شاهرخ مجبور بود تا او را آرام نگه دارد خلاصه در مخصه عجیبی گرفتار آمده بود. دادگاه بعد از معاینه تشخیص داد که سارا اسکندری به علت مجامعت با شوهر دیگر دختر نبوده و داماد می‌باید مهریه او و سایر موارد پیش بینی شده قانونی را به همسرش بپردازد. ابراهیم احمدی نیز تمام قدرت و نفوذ خود را به کار بست و با کوشش‌های بسیار پرونده سارا را به جریان انداخته و پزشکی دیگر تشخیص داد که سارا اسکندری مبتلا به نوعی سندروم موسوم به سندروم دان است شاهرخ مجبور بود تا با کمک های مالی خواهرش ق مخرج دادگاه و وکیل را بپردازد اما در این میان هم برای سارا یک عروسک پرنسس بسیار زیبا خرید که سارا بیشتر مواقع او را همراه خود داشت و با او بازی می‌کرد، با او حرف می‌زد. روز نهایی فرا رسید و صیغه طلاق جاری شد و آندو از هم جدا شدند اما در آخرین دیدارشان سارا بی‌اختیار دستان شاهرخ را بوسه داد و او را در آغوش کشید اشک از چشمان شاهرخ جاری شد و پیوسته به سارا می‌گفت: ببخشید سارا جان، مردش نبودم تا ازت نگهداری کنم، حلالم کن. سارا هم مانند کودکان می‌گریست و دست او را دوباره بوسید. سارا بسیار بوجود شاهرخ عادت کرده بود اما دیگر می‌بایست از هم جدا شوند. چند سال گذشت و شاهرخ از طریق همسر اوستا محمد گچکار خبردار شد که سارا طی یک بیماری از دنیا رفته است، او تا لحظه آخر اسم شاهرخ را بر زبان می‌آورد. او را به همراه عروسک مورد علاقه‌اش پرنسس به آغوش خاک سپردند. شاهرخ دیگر هیچ وقت زنی اختیار نکرد و کمتر با کسی حرف می‌زد هرچند آثار پیری و شکستگی در چهره‌اش پیدا بود.

پایان

نویسنده: مریم رحیمی شفق